



۲۲ جون، ۲۰۲۴

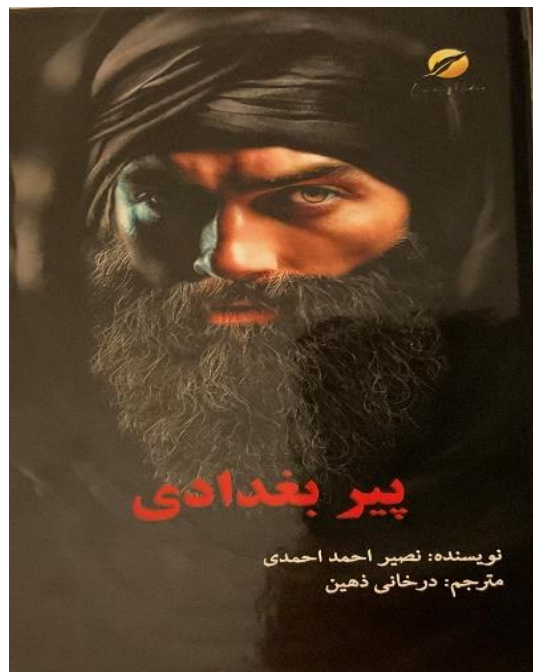
نویسنده: مرحوم نصیر احمد احمدی

ترجمه: درخانی ذهین

پیر بغدادی

قسمت چهارم

با اظهار امتنان از همکار فرهنگی، میرمن درخانی ذهین از ارسال این اثر ارزشمند



کابل:

هشتم می سال ۱۹۲۳ م

- یاداشت های یک ماه قبل!

کلک هایمرا در آب های شفاف فرو بردم، تابستان و آبی به چنین سردی؟! از بالا توت های پخته افتادند. چند توت را برداشته و با آب یکجا خوردم. آب سرد و توت شیرین... تا حال با چنین

مزه ای آشنا نبودم. سرم را بلند کردم. در بالای درختان سبز، قله های کوه های پیغمان هنوز پر برف بودند.

صدای عر خران آمد. نگاه کردم و دیدم که عقب موتر قطار خر ها ایستاده اند. برخاستم. سرک تنگ بود. موتر را چند بار پس و پیش بردم، تا بالاخره راه تیر شدن پیدا شد، ولی باز هم پالان پر بار یک خر شیشه کنار موتر را کج کرد. دوباره در کنار آب روان نشستم. صدای چرپ آمد. دیدم، که پوز خر در آب داخل شد. صدایی را شنیدم: تنک یو(تشکر): به عقب نگاه کردم، یک پیرمرد ریسمان یک خر فولادی رنگ را بدست گرفته بود و به سویم میخندید. پیرمرد گفت: فرنگی، فرنگی!!!! حیران ماندم. در جریان پادشاهی چهار ساله امان الله خان تغییرات زیاد آمده بود. تعداد زیادی از مامورین مثل من کلاه شیو، نکتایی و دریشی میپوشیدند. قواره ام هم مثل اینها بود. پس این مرد ساده و دهاتی مرا از کجا شناخت!!!! برایش گفتم:

-چطو فامیدی که مه انگریز هستم؟!!

اینبار چشمان پیرمرد از حدقه برآمد و با شوق گفت:

-تو خو صحیح پشتو میگی!!

خاموش شدم. وی به موتر اشاره کرد و گفت:

- سر دروازه موترت نشان حکومت فرنگیاست (است)

مرد دهقان و اینقدر معلومات؟! گفتم:

-از چی فهمیدی؟!!

مرد خندید:

-سایه پادشاه ره خدا از سر ما کم نکنه، به تمام قریه ها معلم روان کده. به خورد و کلان درس میتن- ایله که به مانای نماز فامیدیم. خواندن و نوشتنه یاد گرفتیم. عکس بیرق و نشان شما ره هم د یک کتاب دیده بودم.

پیرمرد دستمال را از بالای پالان خر بلند کرد و گفت :

-سیب های نارک بدن بار کدیم بازار بری فروش میبرم.

دودانه سیب را برایم پیش کرد، تکه را بالای پالان کشید و براه افتاد. یک دانه سیب را در آب فرو بردم، شستم و چک زدم و به موتر بالا شدم.

ترسی وجود نداشت. این مردم به یک فرمان شاه علیه ما شمشیر های خود را بلند کرده بودند و با یک فرمان دیگر لقمه نان خود را با ما تقسیم میکردند. آرامی بود. در صلح مردم پشت خون

ما نمیگشتند. پیش تر رفتم. در جایی یک تعمیر پخته آباد میشد. موتر را در همانجا توقف دادم. تختۀ کوچک چوبی را خواندم، که در آن نوشته شده بود :

(طاق ظفر - د استقلال خلی)

نزدیک تر رفتم و دیدم که چند نفر کارگر کار میکردند. یک مرد دریشی دار دست داد. در دست دیگرش کاغذ بود. از خطوط آن دریافتم که نقشۀ منار است.

یک طفل یک چوکی چوبی را برایم آورد و من بر آن نشستم. مرد جوان هم از نشان روی موترم فهمیده بود، که کارمند سفارت بریتانیا هستم. دیگران را هم خبر کرد. طفلی با پیشانی ترشی گفت :

اوف! فرنگی کافر .

ولی یک کارگر قهر شد و گفت که مهمان است. در مورد منار سوال کردم، مرد جوان پاسخ داد، که به امر پادشاه منار آزادی را اعمار میکنیم. این نکته معنای در خود داشت: آزادی از انگریزان! مگر این مرد جوان به نزاکت ها میفهمید و نام انگریز را برای حفظ غرور من یاد نکرد. به مرد جوان نگاه کردم:

-از پادشاه زیاد خوش هستین؟! مرد جوان لبخند زد.

-از پادشاهی که حتی فکر مصارف خانۀ ما د سرش اس، چرا خوش نباشیم. با تعجب به او نگاه کردم. مرد جوان گفت :

ببین! پیالۀ دست شما یک مثال خوب اس! ما مردم، مهمانه لب و دهان خشک نمیانیم که پره (برود). مردم قرض میکند، خو بری مهمان خود یا شیر، یا میوه خشک یا میوه تازه و یا هم قتع تیار میکند. افغانها مردم نادار هستن-. او (شاه امان الله خان) سر ای موضوع فکر کد، تجار ها ره تشویق کد و بری اولین دفعه د اینجه چای وارد شد. هم ارزان اس، هم فرهنگ مهمانداری بجای میشه و هم به صحت مفید اس .

پیش از ای مردم او جوی و دریا ره میخوردن (مینوشیدند). معده های اکثریت خراب میبود. خو حالی (حالا) اوه جوش بتی، کمکی چای پرتو، هم مانده گی ات میبرایه و هم عزت مهمانت میشه .

گروهی از اطفالی که خریطه های تکه ای از پشت شان آویزان بود، آمدند. طفلک ده - یازده ساله ای نزدیکم نشست. از خریطه اش پرسیدم. کوتاه برایم گفت، که کتابهای مکتب است. یکی از کتابهایشرا بلند کردم و ورق زدم. در صفحۀ اول و دوم آن حمد و نعت شریف چاپ شده بود و صفحۀ سوم و چهارم آن در مورد آزادی بود...ورقهای دیگر را دور دادم، به زبان ساده نوشته شده بود، مگر موضوع آن وطن دوستی بود. بعداً معلومات در مورد دو - سه ولایت افغانستان

دیده میشد و قصه ای در مورد وحدت و یک پارچه گی. در صفحه بعدی اهمیت آب پاک در یک شعر ...

این کتاب صرف یک سال قبل چاپ شده بود. خریطه اشرا نگاه کردم، سیپاره دوم، معلومات دینی، حساب... تخته مشق خطاطی با نی و رنگ هم در آن دیده میشد. به خود گفتم:

دیوید جونز بجیش!!! هر قدریکه وقت میگذرد، به همان اندازه گمراه کردن این مردم مشکل تر میشود. شام به سفارت برگشتم. پیشانی سفیر ترش بود. برایم گفتم، که در جلال آباد هزاران روزنامه را که از هند بریتانیوی آمده بود، سوختانده اند.

دلیل اشرا پرسیدم. سفیر با محمود طرزی تیلیفونی صحبت کرده بود و وی برایش گفته بود، که درین روزنامه ها مضامینی جا داده شده بود، که در بین مردم نفاق مذهبی را ایجاد میکرد و برای حاکمیت ملی و آزادی ما صدمه وارد میکرد. سفیر به نقل از محمود طرزی گفت، که بعد ازین روزنامه های وارد شده از هند بریتانیوی مرور خواهند شد. به اطاقم رفتم. خسته بودم، مگر باید گزارش روز را مینوشتم. من تنها نبودم. در شهر کابل بیشتر از دوصد نفر وظیفه داشتند، که از نظریات طبقات مختلف مردم به سفیر خبر بدهند. در بین شان تعداد انگریزان کم بود. من و چهار تن دیگر که زبان محلی را بلد بودیم و قواره های ما به افغان ها شباهت داشت، متباقی افغانان، هندوان و سکانی بودند، که در بدل معلومات از سفارت پول میگرفتند.

روزی که مانده میشوی، آرام میخوابی. تا صبح خوابیدم. روز جمعه بود. حمام کردم. لباس افغانی پوشیدم و لنگی امرا بلند بستم. به کوچه های تنگ شوربازار رفتم. دوکان ها از اجناس مختلف پر بودند. پیشروی یک دوکان کلان ظرف فروشی ایستاده شدم. از اجناس ساخت روسیه مانند پنتوس ها، چایجوش ها... و چاینکها پر بود. یک کاسه مقبول میناتورری شده را برداشتم، روسی بود. به دوکاندار گفتم: کاسه لاهوری کار دارم. دوکاندار گفت:

-پیش ازی چشمای ما بسته بود. فکر میکردیم، که همه چیز در لاهور و دهلی اس (است)، خو پادشاه ره خدا تا دیر سالها بری ما زنده داشته باشه، ما ره به تجارت فاماند. همراه دنیا ما ره بلد ساخت. همراه سفیر های شان میشینیم.... بسیار تجارای دگه هم مثل مه به ایران، ترکیه و روسیه میرن. اونجه خریداری میکنن و مال (اجناس) بهتر و ارزانتره از لاهوره میارن.

پیاله را خریدم و به کوچه قالینفروشی دور خوردم. یک مرد چاق ترکمن به عجله برایم چوکی را جور کرد. دوکان از قالینهای رنگارنگ پر بود. مرد چند قالین را برایم تا و بالا کرد و دفتاً صدا زد.

-آچه بی، کندزی، بشیری، مور، خرسک ... هر رقم قالین میخایی؟

آرام شدم.

مرد در مورد رنگ، ساختمان و کیفیت قالینها طولانی صحبت کرد. برایش گفتم:

-چرا سر او قالینها تکه سفید انداختین؟!!

مرد خندید.

چشمان تنگ اش تنگتر شد و به شوق گفت:

-او قالینها خوشت نه خات (نخواهد) آمد. وا خارج روان میشن .

حیران ماندم. مرد تکه سفید را برداشت و گفت :

-ما (افغانها) قالین سرخه خوش داریم، خود او قالینها رنگهای دگه هم کار شده. گل و نقشه اش هم فرق داره.

یک قالینچه خورد را بلند کردم، عکس ملکه انگلستان در آن بافته شده بود. مرد گفت:

-سال پیش تمام تجارهای قالینه به وزارت خواسته بودن. ماره سه روز درس دادن و ماره فهماندن که اروپایی ها کدام رنگها و کدام چاپها ره خوش میکنن. یک دسته قالینها ره به اروپا روان کدیم، خوب پیسه ساختیم. همراه ما شکم قالین باف ها هم سیر شد. حاله به مزار، قندز، آقچه، بغلان ... فرمایشهای نو دادیم.

ایستاد شدم و گفتم :

-میبخشی! زحمت کشیدی و مه هیچ چیز نخریدم.

مرد خندید :

-دوکانداری که خنده نکنه و حوصله نداشته باشه، هیچ دوکانداری نکنه.

گفتم:

- ای خو مثل چینایی اس!

-بلی! ماره یگان وخت به وزارت میخاین، درباره تجارت و اخلاق خرید و

فروش همراه ما گپ میزنن. ای متله هم داونجه یاد گرفتیم. اگه خواست خدا باشه، در بهاری که

میایه چند نفر تجاره به ترکیه روان میکنن. میگن که د تجارت چیزهای نوه یاد میگیرین.

با مرد خداحافظی کردم. کوچه را دور زدم، کوچه تنگ از قفسها پر بود. آواز پرنده گان مختلف

بالایم خوش نمیخورد. مقابل یک دوکان ایستادم. قفس ها از خرگوش ها و کفتر ها پر بود. از

چوب های بالا هم قفس ها آویزان بودند. طرف یک مرغ نگاه کردم. پر های نرم و نازک زیر

گلوی خود را میپنداند و هوای گرفته شده را به یک صدای مقبول تبدیل میکرد.

پیرمرد به عجله گفت:

-خوشت آمد؟ ارزان اس!

برایش گفتم :

-نی.

دفعاً دهن بی دندان اش باز شد و با شوق گفت :

-خو صحیح بگو، که کفتر باز هستی!

از دستم گرفت و به دوکان تنگ داخل کرد. به کفترها اشاره کرد و گفت:

- شیرازی، چپه پر، ملاقی، بال سفید، زردچه ... هر رقم کفتر که بخایی!

به جواب من منتظر نماند. یک کبوتر سرخ را بلند کرد و گفت :

-اگه از ملاق زدن کفترهاخوشت میایه، از ای کفترتیرنشو، دَ هوا در یک نفس هفت ملاق میزنه.

خو اگه شوقی کفتر گرفتن- هستی از او کفتر سیاه تیر نشی. یکی از خیل خو جدا نمیشه، دگه دَ

هر بالا شدن بخوایی یا نخایی یک کفتر دگه ره همراه خود میاره.

یک دخترک خوردسال یک پطنوس خورد را آورد. جبین مرد پر چین شد و با پیشانی ترشی

گفت:

-مکتب چرا نرفتی؟! !

لبهای بیرنگ دخترک شوریدند.

-ناجور هستم، تُو دارم .

پیرمرد پطنوس را گرفت و دختر از دوکان برآمد.

-چیت میشه؟! !

پیر مرد دسترخوان رشمه بی را بالای تخته چوبی هموار کرد، سرپوش کاسه را لغزاند، قروتی

(نان ترشده در قروت) بود. آفتابه را که کنارش بود، کج کرد و آب چرکین بر زمین خاکی

ریخت. به من نگاه کرد و با فشردن چین های پیشانی پر چین اش گفت:

-نان میخوری؟! !

-نی!

-خی روشنی را بان که بیایه!

از مقابل دروازه دوکان دورتر شدم. پیرمردگوشه نان را کند و با دهن پرگفت:

-میبخشی! ای نواسه بیخی مغز مره خورده، بهانه میکنه، دیروز هم مکتب نرفته بود.

گفتم :

-خونره!

پیرمرد چپ چپ طرفم سیل کرد :

-بخیالم که از فرمان پادشاه خبر نداری! مکتبه سر دخترا و بچه ها جبری کده.

گفتم :

-خووو، خی تو از ترس پادشاه نواسه ته مکتب روان میکنی!

پیرمرد انگشتان چنل خود را لیسید و گفت :

-گپ ترس نیس، نافرمانی پادشاه گناه داره!

گفتم :

-خو! ای دخترها کلان میشن، حساب، هندسه و دگه کتاب های کفری ره میخانن، چادرها ره

پس میکنن، د مکتب ناز و نخره های نوه یاد میگیرن.

پیشانی پیر مرد ترش شد.

-تو چی قسم افغان هستی، که سر پادشاه خود باور نداری! کسی که ماره عزت بخشید، از کفر

ماره خلاص کد، وطنه آزاد کد، درباره ازو چطو اتر چتیاات میگی!؟

-برای!!!

به عجله از دوکان برادم. صدای غضب آلود پیرمرد هنوز هم به گوشم میرسید.

-جاسوس فرنگی (بیگانه)!!!

راه سفارت را پیش گرفتم. شمار زیادی از مردم بسوی مسجد پل خشتی روان بودند. صدای ملا

میامد، که در خطبه نماز جمعه امان الله خان را سایه رحمت خدا میخواند. سه روز در سفارت

ماندم. من باید به کلکته گزارش ماهانه را میفرستادم. مشکل بود زیرا اطلاعات جمع آوری شده

توسط جاسوسان را باید به شفر مینوشتم .

خفتن- گزارش ها را دوباره مرور میکردم، که دروازه شعبه به دیوار خورد. سفیر بود. وارخطا

معلوم میشد. گفت که ما را به ارگ احضار کرده اند. به وارخطایی سفیر حیران شدم. رفتن-

سفیر به ارگ کدام خبر تازه نبود. سفیران ماه یکبار با پادشاه دیدار میکردند و در مورد تحکیم

روابط متقابل، تجارت، فرهنگ، اقتصاد و غیره صحبت مینمودند.

حرف دیگر سفیر مرا نگران ساخت. این ملاقات نگران کننده بنظر میرسید. پادشاه همین امشب

و همین ساعت ما را به ارگ احضار کرده بود. خود را آماده ساختم. نیم ساعت بعد، من، سفیر

و یک هندو که کارمند سفارت بود، در ارگ بودیم. ما را به یک اطاق خورد بردند. یک مرد

جوان برای ما چای و میوه خشک آورد و خودش رفت. سفیر گفت:

-اگه گپ خراب میبود ماره ایقه عزت نمیکدن. به طرف سفیر نگاه کردم. چشمان سبز اش برق

میزد. گفتم:

-ایقه خوشحال نشو. افغانها در خانه خود دشمن خوده هم به دیده قدر میبینن و عزت و احترام

میکنن.

سفیر دفعتاً ایستاد شد. کسی داخل اطاق شده بود. من بسویش نگاه کردم، پادشاه بود. پادشاه به همه دست داد و مقابل ما نشست. امان الله خان را بعد از چندین سال میدیدم. وزن اش یک مقدار زیاد شده بود. هنوز هم همانگونه سفید و مقبول معلوم میشد، ولی چشمان کشیده و کلان اش غمگین معلوم میشدند.

امان الله خان گفت:

-ناوقت اس. راساً سر اصل گپ میرم. الن مایکه میشناسین؟!!

مرا سرفه گرفت. چای از دهانم پرید. پیاله امرا بالای میز گذاشتم. معذرت خواستم. زود دستمال سفید را از جیبم کشیدم و قسمت های تر شده کرتی امرا با آن پاک کردم. به سفیر نگاه کردم. پیاله در دست اش میلرزید.... سفیر با وارخطایی گفت:

-نی!

-ابراهیم و عبدالله چطو؟!!

سفیر به طرف قالین نگاه میکرد. پادشاه از جیب خود یک پاکت را کشید، پاکت باز شده را مقابل سفیر در روی میز گذاشت و گفت:

-از امضای خود خو پیشیمان نیستی؟!!

چشمان سفیر از حذقه برآمده بودند. پادشاه گفت:

-ای سه نفره همراهی اسناد دستگیر کردیم. کارمندان سفارت شما هستن. دَ قطن مردمه به بغاوت علیه نظام تحریک میکنن. تبلیغ منفی میکنن و به خان که عطاالله نام داره، بیست و دو تفنگ هم دادن...

پادشاه ایستاد شد. بسوی سفیر نگاه کرد و آهسته برایش گفت:

-هفتاد و دو ساعت!

صرف هفتاد و دو ساعت وقت داری که افغانستانه ترک کنی.

دوباره به سفارت برگشتیم. سفیر خشمگین بود، اما چاره نداشت. چاشت سوم برایم تلگراف کرد، نوشته بود که به پیشاور بخیر رسیدم. یک هفته بعد نامه چنسلر رسید. برای امان الله خان نوشته بود، که الن مایک انگلیس است. وی باید به اساس قوانین بریتانیا محکمه شود. روز دوم نامه ای از ارگ به سفارت رسید. ناگزیر بودم، که مفهوم نامه را به چنسلر تلگراف کنم. امان الله خان نام چنسلر را به احترام یاد کرده بود و بعداً نوشته بود، که افغانستان یک مملکت مستقل است. از خود قانون دارد و آقای الن مایک به اساس قوانین این مملکت محکمه خواهد شد.... من شما را از عدالت و انصاف درین دوسیه اطمینان میدهم.

یک هفته بعد محکمه دایر شد و الن مایک، ابراهیم و عبدالله خان را به اعدام محکوم کرد. فردای آنروز موتر سیاهی در صحن سفارت توقف کرد و چهار نظامی افغان یک تابوت را پائین کردند. رفتم، یکی از کارمندان سفارت تخته روی تابوت را بلند کرد. الن مایک مطابق رسوم و مذهب عیسویان با یک دست دریشی سیاه بر تن دیده میشد. نکتایی هم برایش بسته بودند. گل سرخ از جیب بالایی دریشی اش سر کشیده بود .

من چندین بار برای او گفته بودم، که بالای مردم آهسته - آهسته کار کن، این تیز رویی ات خطرناک است! نمیپذیرفت .

گرمی بود، تابوت را همانروز به پیشاور انتقال دادیم.

یک ماه بعد سفیر دیگری آمد. پیرمرد خشک و استخوانی بود. چشمانش مثل چشمهای موش خورد بودند. در روز نخست تمام اسناد و کاغذ های دفاتر را خواست. از خدمتگار شنیدم، که در بیست و چهار ساعت صرف سه ساعت خوابیده بود. صبح آنروز جلسه را دایر کرد و در مورد تدابیر احتیاطی صحبت کرد. ما میدانستیم، که سفارت تحت نظارت کارمندان مخفی پادشاه قرار دارد. سفیر امر کرد، که برای مدتی هیچ جاسوس افغان به سفارت آمده نمیتواند. یک ماه گذشت. از مقابل سفارت، گدای از هر دو پا معیوب، سبزی فروش و تعویذ نویس سیکی که بروی خاک مینشست، همه گم شدند. کارمندان سفارت خوش بودند و میگفتند، که شک پادشاه رفع شده است بدین دلیل جاسوسان خود را فراخوانده است. بعد ازین سفارت تحت نظارت نخواهد بود، مگر چشمان تنگ سفیر درخشش نداشت و میگفت، که در مورد امان الله خان زیاد مطالعه کرده ام، متوجه باشید! پادشاه آدم ساده نیست !

سفیر درست میگفت. هنوز یک هفته نگذشته بود، که از ارگ یک مکتوب رسمی آمد. در آن نوشته شده بود، که کارمندان سفارت حق دارند، که در شهر آزادانه گشت و گذار کنند، اما تلاش برای تخریب ذهنیت مردم در مورد تعلیم و تربیه دختران عملاً دخالت در امور داخلی ماست... سفیر خشمگین بود. همان ساعت جلسه را دایر کرد. یک صوفی که کارمند سفارت بود با لهجه شکسته خود گفت که دو روز پیش به یک سماوار رفته بودم، که از یک دهاتی ساده بود. به هر حرف من سر میجنباند... من هم وقت را غنیمت دانستم و موضوع مکتب دختران را برداشته و با کفر و فحشا ختم اش کردم... سفیر با مشت اش به میز کوبید و با عصبانیت گفت که هیچکس بدون اجازه من از سفارت برآمده نمیتواند، مگر من تحت فرمان سفیر نبودم. چنسلر امر مستقیم من بود. از کلکته برآیم گفته میشد، که چه کنم و چه نکنم! زمان میگذشت، ولی تا چند باید احتیاط میکردیم!؟

کلکته گزارش سالانه را میخواست. این راپور در انگلستان به ملکه هم

میرسید. چاره نبود، ما باید جاسوسان خود را از ولایات میخواستیم. سفیر نمیپذیرفت و میگفت، که آمدن جاسوسان به سفارت عملاً آنها را به دم توپ بستن- است. فکر کردیم و بلاخره راهی برایش یافتیم .

یک نمایشگاه بزرگ تصویری، ما را از دایره شک بیرون میکند. با وزارت خارجه افغانستان صحبت کردیم، پذیرفتند، گفتند که بلد شدن افغانها با پیشرفت ممالک دیگر به نفع ماست . بعد از مدتی تصاویر نو و کهنه که از پیشرفت اروپا حرف میزدند، از پیشاور رسیدند. دیوارهای حویلی سفارت از تصاویر مختلف پوشیده شد. به ارگ و بعضی ادارات دولتی دعوتنامه فرستاده شده بود. در دوکانها، نانوایی ها، حمام ها و غیره جاها کاغذهای کوچک را نصب کردیم، که درین کاغذها در جملات کوتاه و ساده به زبان عوام نوشته شده بود و آنها را به نمایشگاه سه روزه دعوت میکرد. در روزها نخست ازدحام بخصوصی نبود، صرف مامورین بعضی وزارتخانه ها آمده بودند، مگر ما در جلب اینها فایده خود را میدیدیم، با هر یکی میخندیدیم...

سوالات شان ما را خسته ساخت. کارمندان سفارت باید در مورد تصاویر معلومات میدادند. صرف با یک مامور وزارت زراعت یک ساعت صحبت کردم. او مرا مقابل هر عکس ایستاد میکرد، در مورد تراکتورها، تریشرها، ماشینهای دواپاشی درختان و بته ها ... کود زراعتی... میپرسید (قیمت اش چند است، چه کار میکند؟ برای زراعت ما و دهقانان ما چه مفاد خواهد داشت؟ چگونه میتوانیم وارد کنیم؟....) به بهانه تشناب خود را خلاص کردم، مگر یک جوان دیگر مرا ایستاد کرد. او به یک عکس اشاره کرد و گفت که آیا کدام ماشین چوچه کشی مرغ است، که بدون برق کار کند؟ به یک کارمند دیگر سفارت نگاه کردم، دور هر کدام شان چند تن جمع بودند. کارمندان سفارت از روی هر تصویر در مورد صنعت جدید دنیا حرف میزدند.... حیران ماندم!

اینجا چند سال قبل این حرفها نبود. مامورین پادشاه سابق صرف در مورد اسپ، باغ خوب، کبک جنگی، عروسی با زن دوم یا سوم... حرف میزدند و جیبهای خود را پر میکردند، مگر اکنون پادشاه جوان مردم را به عشق به پیشرف و ترقی وطن شان معرفی کرده بود. روز دوم حویلی سفارت از مردم عوام پر بود. اینها صرف تصاویر را میدیدند... هیچکدام ما نبرآمدیم. با اینها حرف زدن منفعتی نداشت. طبق پلان جاسوسان ما به روز سوم آمدند. در ازدحام مردم کسی بالای شان شک نمیکرد. قبلاً بلد بودند. یکی پی دیگر در زیر تعمیر سفارت وارد زیرزمینی شدند.

هژده نفر به دور میز طویل نشستیم. چهار نفر ما، متباقی افغانها بودند. سفیر به زبان دری و پشتو بلد نبود، ترجمان داشت، ولی دو انگلیس دیگر مفهوم را گرفته میتوانستند. سفیر کوتاه صحبت کرد. از مهمانان تشکر کرد، که با پذیرفتن- خطر به سفارت آمدند. سپس از حاضرین گزارش خواست .

اولاً یک ملای هراتی گلو صاف کرد و صحبت اشرا با بسم الله شروع کرد و گفت که برای افغانان سخنان ملا قابل قبول است، برایش "نه" نمیگویند، اما در مورد امان الله خان هیچ چیز را نمیپذیرند. میگویند، که در مقابل چنین پادشاه غازی که انگریزان را از وطن رانده است، چگونه برپا خیزیم ...

سپس خان سیاه چهره ای که از کندهار آمده بود صحبت کرد و گفت، که با جمعی از خانان و ملکان نشستی داشته است و آنها برایشان گفته اند، که پادشاه سابق برای خانان و ملکان معاش و یک سلسله امتیازات قائل بود، مگر امان الله خان همه امتیازات را قطع کرده است... بسوی خانان به حقارت میبیند، یک کمکی زنده شوید... مگر فایده نکرد... صرف دو خان را کمکی بدبین ساخته است، برای دیگران محبت مقابل پادشاه مهمتر از منافع شخصی شان است .

بعداً یک افغان نظامی قد بلند که از غزنی آمده بود، ایستاد شد و گفت که در جریان یک سال حتی نظر یک عسکر را هم عوض کرده نتوانسته است. اردو به پادشاه وفادار است. امان الله خان معاش شانرا زیاد کرده، شکم شانرا سیر نگهیدارد. هیچ صاحبمنصبی حق ندارد، که بالای عساکر منزل خود بیگاری کند...

قاضی ایستاد و در مورد جلوگیری از رشوه ستانی ادارات صحبت کرد و گفت که مجازات از دیاد یافته است. در جریان ماهی که گذشت صرف در بدخشان چهار قاضی رشوه خور را دستگیر کرده اند... مردم خوشحال هستند، علیه پادشاه یک گپ خورد را هم نمیپذیرند ...

سپس یک پکتیاوال قصه را شروع کرد و گفت که پادشاه برای قناعت دادن مردم زبان عجیب دارد. مدتی قبل با امان الله خان به جایی روان بودیم. موتر روبرو خراب شد، موتر های متباقی توقف کردند. دشت بود، آفتاب داغ میتابید. از خیمه های نزدیک ریش سفیدان آمدند، کوچیان بودند. با پادشاه بغل کشی کردند. امان الله خان همانجا روی خاک همراه شان نشست و برای کوچیان گفت، که در مورد ادویه برای حیوانات با جرمن ها صحبت کرده ام. در آینده نزدیک به افغانستان خواهد رسید. تلفات گاو ها، میش ها و گوسفندان کم خواهد شد... مگر کوچیان در مورد صحبت های پادشاه علاقمندی نشان ندادند.... پیرمردی با لحن تزرع آمیز گفت:

-صایب! شنیدیم که بری کوچی ها معلم ها ره روان میکنین! اگه دخترها ره از سبق معاف کنی دین و دنیا ات درست میشه.

پادشاه به یک دخترک خورد سالی، که نه - ده ساله معلوم میشد و موهای جر اش به هر طرف پراکنده بودند اشاره کرد. دخترک وقتی که به سرگین های افتاده به زمین سرخود را خم میکرد، دامن دراز و چنل پیراهن کوچیانی اش بلند میماند. ساق هایش تا زانو معلوم میشد زیرا تنبان نداشت.

پادشاه گفت :

-ای دختر کی اس؟

یک کوچی لاغر اندام گفت :

-صایب! دختر مه اس !

-چی میکنه؟

-پشقل و سرگین جم میکنه !

-یعنی برت فایده میرسانه !

-بلی صایب! اگه دخترهای ما پشقل جمع نکنن، دیگدان های ماره یخ حساب کنین.

پادشاه گفت :

-من کار خارج از شریعت نمیکنم. چادر بر سر همین دخترها میکنم، تنبان میپوشانم شان، وضو و نمازه بری (برای) شان یاد میتم، نظافته بری شان یاد میتم، سر شان درس میخانم، به زنده گی بلد شان میکنم... حاله (حالا) هم بری فایده اش شیشتی، مگر میخایم که فایده اش آبرومندانه بری تان (برایتان) برسه. د مکتب چه بدی اس؟! !

هه! حالی تمام روزه پشقل و سرگین یک دیگدانه بریت میاره، مگم اگه ای دختر درس بخوانه، داکتر یا معلم شوه، وطنه آباد خواهد ساخت. عوض سرگین برت تنخا خواهد آورد... قصه پکتیاوال هنوز پایان نیافته بود، که یک کارمند سفارت آمد و با وارخطایی گفت که مردم از روی حویلی دوبندند.

من و سفیر بیرون برامدیم. میدانی حویلی خالی بود و تصاویر را شمال میثوراند. به دروازه عمومی برامدیم. گروهی از مردم دور کسی جمع شده بودند. بالای چوکی محافظ سفارت ایستادم. پادشاه لنگی اشرا بلند بسته بود و با لباس قندهاری دوزی سفید و واسکت سیاه بسیار مقبول معلوم میشد. برای سفیر جا دادم، گردنش را دراز کرد و گفت:

-ای مردکه دیوانه اس !

هدف اشرا ازین حرفش فهمیدم و گفتم:

-نی! دیوانه نیس. سر مردم خود باور داره .

لب های سفیر شوریدند.

-با وجود امنیتی که در بریتانیاست، ملکه بدون گارد و محافظین اش بیرون برآمده نمیتانه، خو...

حرف هایش را قطع کردم :

-خو دَ اینجه همی مردم محافظ پادشاه خود هس-تن.

سفیر با تعجب بسوی پادشاه نگاه کرد...

گفتم:

-ای دفعه اولش نیس. پادشاه یگان وخت دَ شار هم میبرایه، به مسجد ها میره، همراهی مردم میبینه، دَ سماوارهای عادی چای میخوره...

لحظه صبر کردیم، دوباره به زیرزمینی برگشتیم، در صحبت های متباقی هم امیدی وجود نداشت. عصر روز نکات مهمی را از اخبار طلوع افغان بیرون نویس کردم و به سفیر بردم. وی ترجمه انگلیسی نظامنامه امان الله خان را مطالعه میکرد. این نظامنامه هفتاد و دو ماده داشت. این مواد را همه هشت صد و هفتاد و دو اشتراک کننده لویه جرگه جلال آباد تائید کرده بودند . سفیر اشاره کرد، نشستم. عینکهایشرا دور کرد و گفت:

-امان الله خان دَ تاریخ چند هزار ساله افغانستان بری اولین دفعه قانون اساسی (نظامنامه) ره ساخته. مه قانون اساسی تعداد زیادی از ممالک اروپایی ره خاندیم. مگر حقوق انسانی و بشری را که ای مرد بری مردم خود داده دَ اکثریت قانونهای اساسی ندیدیم.

سفیر خاموش شد، عینکهایشرا دوباره پوشید، به نظامنامه نگاه کرد و گفت: - دَ ای نظامنامه آمده که همه افغانان حقوق برابر دارن، برده داری منع اس، مطبوعات آزاد اس، بری همه باید ضمیمه کار و کسب و تعلیم و تربیه مساعد شوه، بیگاری ختم اس...

من نظامنامه را مطالعه کرده بودم. حرفهای سفیر طولانی، تکراری و خسته کن بودند، ولی من نزاکتاً چیزی نمیگفتم. سفیر طولانی صحبت کرد، باز بسویم نگریمست و گفت:

-ای مرد با مردم خود چقدر با اخلاص برخورد میکنه، تو برایم بگو! کدام پادشاه بدست خود صلاحیت های خوده محدود کده؟! اما امان الله خان این کاره کد. زیادتر صلاحیت های خوده بری کابینه و مامورین خود داده...

نیم ساعت بعد به اطاق خود رفتم. فرمانهای اخیر پادشاه را برداشتم. تا ایندم هندوان بر لنگی خود تکه زرد میبستند تا آسانتر شناخته شوند، ولی در فرمان پادشاه این عمل تحقیر به اقلیت ها محسوب میگردید. گفته شده بود، که سیکها و هندوان هم افغانان هستند و از این به بعد مانند سایر افغانان از همه حقوق برخوردار خواهند بود. درین فرمان این هم ذکر شده بود، که بعد ازین فرزندان هندوان و سیکها در مکاتب عمومی درس خوانده میتوانند... در فرمان دوم از دادن

آزادی مذهبی برای تمام اقلیت های مذهبی یاد شده بود و گفته شده بود که هر کس میتواند مراسم مذهبی خود را آزادانه به پیش ببرد... فرمانهای متباقی را هم خواندم، آزادی فردی، تعلیم، نظم، ترقی و اصلاحات دیگر ... این وطن را از بیچاره گی کشیده میتوانست. دراز کشیدم، زیاد فکر کردم، ولی راه تخریب پادشاه و این کشور را نیافتم .

سوزان تا اینجا یادداشت ها پدرکلان پدر خود را خواند، بسوی ساعت خود نگریست، ساعت ده شب بود، اما پدر، مادر و برادرش هنوز هم در سالون کلان کشتی نشسته بودند و به ساز گوش میدادند. سوزان دست خود را بسوی سوچ چراغ برد، آنرا فشار داد، تاریکی شد و چشمان خود را بست.

پایان قسمت چهارم